

« زهرا سنگسار شد »

سایه‌ی باریک «زهرا» زیر نور ضعیف میدان دراز و درازتر می‌شد. تا وقتی که آن دو زن قلچماق دست‌های «زهرا» را از پشت بهم قفل کردند. دست‌های «زهرا» چون برگ‌های زرد چنار بی‌رمق و شکننده بود و تنش گاه سرد می‌شد و گاه گرم... و وقتی که کفن سفید را در دست آن مرد سیاهپوش دید که آرام آرام به طرفش نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود. به آرامی گفت:

- بچه‌هام ...

و زردابه‌ای تلخ و رقیق روی دست‌های زن قلچماق ریخت.

زن قلچماق، در حالی که دست‌هایش را با خشونت به چادر «زهرا» می‌مالید، با چشم‌های زرد و درشت به «زهرا» چشم‌غُره رفت و زیر لب گفت:

- جنده ... اینجا هم دست از گندکاریش بر نمی‌داره ...

زنی کاسه‌ی آبی را به لب‌های «زهرا» نزدیک کرد. زهرا گفت: نه ... و رویش را بر گرداند. اما بعد ناگهان تن «زهرا» گرم شد. آنقدر گرم شد که عرق بالائی لبش شبیم زد. بعد با حسی به شدت بی‌اعتنا به خودش گفت:

- هیچکس ... هیچکس ... هیچکس ...

و پلک ضخیم و ورم کرده‌ی چشم‌هایش رویهم افتاد. آن دایره‌های زرد و خشن چشم‌های زن قلچماق او را به درون حمام نموری بُرد که در و دیوارش را خزه پوشانده بود و سرمای غریبی داشت و کف حمام لیز و چندش‌آور، مثل غسالخانه بود.

بعد از صدور حکم بود که او را به حمام آورده بودند.

حاکم گوشه‌ی عبایش را تکان داد و با کردن افراشته و چشمانی مفرور به «زهر» که توی چادر پاره پوره‌اش مجاله شده بود نگاه کرد و پرسید:

- چند سال دارید؟

- نمی‌دونم . . . بیست و چهار . . . بیست و پنج سال . . .

- چند تا بچه دارید؟

اشک «زهر» بی‌صدا از چشم‌هایش سرازیر شد. «زهر» چادرش را لای دندان‌هایش تپاند.

صدای محکم حاکم بلند و رسا به گوش رسید:

- پرسیدم چند تا بچه دارید؟

- دو تا دختر دارم آقا . . .

مردی که در میان حضار نشسته بود گفت:

- نکبتی توله‌هاشم دخترن! . . .

«زهر» نگاهش را به حاکم دوخت. به زبانش که می‌چرخید دور لب‌هایش. به دندان‌هایش که وسطشان باز بود و به پیشانی بلند حاکم که می‌گفتند شانس و اقبال می‌آورد. و به دستش که پیوسته شکم گنده‌اش را می‌خاراند و به چشم‌هایش که هیچ عاطفه‌ای در آنها نبود. نگاهش مثل نگاه شیخ مصطفی ملای دهشان بود که هفته‌ای یک بار با ارباب از شهر به ده می‌آمد و می‌رفت سر منبر و تا می‌توانست گریه‌ی مردم را در می‌آورد. . . و پدرش را به یاد آورد که در یکرورِ توفانی با مادیان از رودخانه‌ای طغیان‌زده عبور می‌کرد و شیخ مصطفی را هم پشتش سوار کرده بود. شیخ مصطفی پیوسته دعا می‌خواند و پدرش که از آمدن شیخ دل سنگین شده بود. در حالی که با شلاق به پشت مادیان می‌کوبید، سرش را به طرف آسمان بلند کرد و هر چه فحش و ناسزا در خاطر داشت. نثار خدا کرد: «ای قرمساق که هی میری بالاتر به ته آسمون و ما رو هی می‌فرستی به قعر زمین. . . کجانی که ببینی ما چطور توی کُل گیر کرده‌ایم!» «زهر» ترسید که نکند شیخ مصطفی پدرش را نفرین کند. . . بدتر از همه این

بود که باید یک جوجه هم برایش کباب می‌کردند. «زهر» می‌دانست که وقتی پدرش دنبال جوجه‌های چاق و چله دست‌هایش را در لانه به حرکت در می‌آورد. سعی می‌کند جوجه‌ای به چنگ نیاورد تا شیخ بگوید که ما به تخم مرغش هم راضی هستیم! وگرنه اگر پدرش به اینکار دل می‌داد. با یک جست می‌توانست سه تا مرغ را بدون دردسر بگیرد. راهش را خوب می‌دانست.

و حالا حاکم مثل شیخ مصطفی نشسته بود روبرویش و بجای تار و تنبک. ناله و ضجه به ارمغان آورده بود و حکم صادر می‌کرد.

صدای حاکم فکر آشفته‌ی «زهر» را تکان داد:

- چه چیزی باعث شد که شما به این راه ناشایست کشیده شوید؟

«زهر» پر و پر نگاهش کرد که آخر منظور از این پرسش چیست؟ و حاکم که دریافت پرسش را خیلی زود مطرح کرده است. سؤال را عوض کرد:

- از چه زمانی آن مرد را می‌شناسید؟

حسی غریب در تن زهر را پیچید. عرق بالای لبش شبنم زد. در بازجویی آخر باید اعتراف می‌کرد. حاکم با کنجکاوی «زهر» را برانداز کرد:

- شرح ماجرا را بگویند.

«زهر» در چنبره تنگی تنفس گفت:

- رفته بودم منزل صدیقه هم ولایتیمون که مستاجر اقدسه . . .

- آیا ایشان در این دادگاه حضور دارند؟

«زهر» به پشت سرش. به ردیف زنها نگاه کرد. صدیقه را ندید. اما در عوض اقدس را دید که نشسته است ردیف جلو و مثل یک زن هرجایی نگاهش می‌کرد.

«زهر» با نفرتی پنهان شده گفت:

- نه آقا. . .

- خوب . . . ادامه بدهید. . .

- رفته بودم منزل صدیقه هم ولایتیمون که یه میخ طویله بگیرم. دختر کوچکم

یه ماهه بود و یکی از میخ طویله‌های گهوارشو پدرش برده بود. . .

- شوهر شما میخ طویله را برای چه چیزی می‌خواست؟

- شوهرم معتاده آقا... هروئینی و مشروبییه آقا... تموم زندگیمونو برده بود فروخته بود. فقط یه دولچه و تشتی و گلیم جهازم برام مونده بود. من نذاشتم که این چند تیکه دیگه رو ببره بفروشه... اونم سیر کتکم زد... موهامو پیچوند دور دستشو انداخت منو وسط اتاق... میخ طویله گهواره رو که از دیوار کنده بود. کرد توی سرم... درست وسط سرم... هوش نبود... گرد میخواست...

بچه‌ی شیرخواری «زهرا» نعره زد. «زهرا» از کنار گهواره‌ی نیمه آویزان بچه گذشت. صورتش را به چهره‌ی بچه نزدیک کرد و توی صورتش جیغ کشید:
- تخم حروم بچه سگ...

خونی که از شقیقه‌اش پایین می‌آمد چکید توی دهان بچه... بچه خون را مزمره کرد و قورتش داد و اندکی ساکت شد... مثل آن شب‌های سرد کسالت‌بار که بجای شیر، پستانک چایی تپانده می‌شد توی دهانش... و «زهرا» گوشه موهایش را می‌جوید و خیره چشم می‌دوخت به یک نقطه... و فکر می‌کرد...

شوهرش خشن و بی‌قرار بود. همه‌ی اهل ده حال و روزشان این طور شده بود. همه بار و بندیلشان را بسته بودند و راهی شهرهای بزرگ شده بودند. زهرا هم تشتی و دولچه‌ی مسی و منقل و گلیمی را که جهازش بود، گذاشت روی کولش و همراه شوهرش راهی شهر شد. شهر رؤیا انگیز بود برایش. کار فراوان، آب فراوان، نان فراوان، خانه و هر چیزی که ماوراء رؤیاهای او بود.

ابتدا زندگی در شهر غریبانه بود. «زهرا» فکر می‌کرد که جای واقعی او توی ده است و هیچ‌گاه نخواهد توانست به شهر خو بگیرد. اما وقتی که شوهرش کارگر ساختمانی شد و دخترش بدنیا آمد، مدتی بود که به اتاق کوچک کرایه نشینی و به فضای رنگین شهر عادت کرده بود.

زمستان که برف تا زانو بالا می‌آمد، شوهرش می‌نشست تنگ دلش و بهانه می‌گرفت و دق دلی‌اش را سر «زهرا» در می‌آورد. خرج بالا بود. شیر «زهرا» هم از دو ماهگی خشک شده بود. بچه شیر قوطی می‌خواست و آنها هم نان می‌خواستند و پول کرایه‌ی اتاق...

شوهرش از کار باک نداشت. جان می‌کند وقتی که کار بود. اما با بیکاری زمستانی و مسؤلیت نان‌دهی، موش جونده‌ای در سرش پروار می‌شد که آرام آرام مغزش را می‌جوید و شتابان از حلقومش پایین می‌آمد تا اندک اندک قلبش را هم بچود...

بچه دوم «زهرا» توی شکمش بود که شوهرش رفت و پیدایش نشد. ماهها بعد که سر و کله‌اش در خانه پیدا شد دیگر آن شوهر خشن و عصبانی و تنومند نبود. چشم‌های گودرفته، پوستش کدر و چروکیده و سیاه و نگاهش بی‌عمق بود. آب دهانش لرزج و آویزان، و دست‌هایش به طور چندش‌آوری لرزان و بهم گره خورده بود. پا به ماه بود که شوهرش مثل بید لرزان به خانه آمد. «زهرا» رفت که بغلش کند. داشت می‌افتاد، که غلظت بخار دهانش و بوی متعفن تنش تا سلول‌های مغزش فرو نشست و تا توانست روی شانه‌های «زهرا» استفراغ کرد. بوی تنفس او و آن ترکیب اسیدی سبزرنگی که از معده‌اش بیرون می‌ریخت، «زهرا» را عاصی کرد و تا توانست با مشت‌هایش کوبید روی سر شوهرش...

- عرقی گردی بی‌غیرت... تو دل کار کردن نداری... الهی که حضرت عباس بزنه توی کمرت، الهی که جون به جون بشی، بری و دیگه برنگردی... الهی که ماشین هفت دفعه از روت بگذره نامرد... الهی...
شوهرش با ناله‌های دردناک از ته سینه‌اش گریه کرد... و «زهرا» نیمه‌نفس ولو شد روی زمین...

صدای بُرنده‌ی حاکم مثل نیش ماری توی تنش فرو رفت:

- حاشیه نروید. اصل قضیه را بگویید.

مردمک چشم‌های حاکم، عمیق و کنجکاو، واکنش «زهرا» را در مقابل پرسش‌ها می‌سنجید و گاه به گاه به ذرات چهره‌ی «زهرا» دقیق می‌شد و وانمود می‌کرد که نمی‌خواهد چشم بر نامحرم بدوزد. همان طور که «زهرا» سرش را به سینه‌اش چسبانده بود. نگاهش به زیر میز حاکم خزید. به انگشتان نرم و گوشتی حاکم نگاه کرد که

چیز سیاهی را توی انگشتانش گلوله می‌کرد. و یکی از پاهایش را روی تخته جا پائی میز تکان می‌داد. «زهر» فکر کرد که انگشتان زنان محله و دهشان هرگز مثل انگشتان شکرپنیری حاکم سفید و نر و تمیز نیست. و یاد دست‌های استخوانی چاک‌خورده و کبره بسته‌ی شوهرش افتاد و یاد آن روز که مثل یک پلنگ تیر خورده پریده بود طرفش و میخ طویله را کرده بود توی سرش. درست وسط سرش. . .

دختر دوش یک ماهه بود که بعد از چند ماه بی‌خبری، با لب و لوجه‌ی آویزان و آب دهانی که سینه‌ی پیراهنش را خیس کرده بود، آمده بود تا خرج‌گرد و دوایش را تأمین کند. «زهر» با دل‌تنگی از جدار پاره‌ی لحاف پنبه‌ی چرکینی درآورد و گذاشت روی زخمی که خون از آن می‌توفید. پستانش را گذاشت دهان دخترش. و دید که یک قطره شیر هم ندارد. همان طوری که به خودش دشنام می‌داد، گفت: «خونه خراب شدم. حالا چه خاکی به سرم کنم. نان و عسلم مهیاست که شیرم دو باره برگردد؟!»
دولچه و تشتی مسی را شوهرش فروخته بود. حالا بجز همین گلیم، دارایی دیگری نداشت. چند بار خواسته بود که برود کلانتری شکایت کند. اما در و همسایه‌ها همه گفته بودند که صبر داشته باش، شوهرت سر به راه می‌شود. زن جوانی توی این ولایت غریب اطمینانی نیست که بدون سر پناه باشد. تازه بچه‌هایت سایه‌ی پدرشان را روی سرشان می‌خواهند.

«زهر» چادرش را سرش کرد و همان طور که حق‌حق می‌کرد رفت منزل صدیقه هم-ولایتیشان. تا از او یک میخ طویله برای گهواره‌ی دخترش بگیرد. و درد دلش را هم برایش بکند. خدا خدا کرد که اقدس صاحبخانه‌ی صدیقه منزل نباشد. از اقدس بدش می‌آمد. رفتارش طوری بود که انگار طلبکار آدم است. در منزل باز بود. از پله‌ها که پایین آمد. چند بار صدیقه را صدا زد، اما جوابی نشنید. روی درِ اتاق صدیقه یک قفل بزرگ آویزان بود. مردی در حالی که پایه‌ی میز شکسته‌ای را تعمیر می‌کرد و با چکش روی آن می‌کوبید، گفت:

- صدیقه با اقدس خانم رفتن شاه عبدالعظیم. . .

مرد هم مستأجر اقدس بود. توی کارخانه‌ی شیشه‌سازی کار می‌کرد. «زهر»

مستأصل به قفل درِ اتاق صدیقه و سپس به مرد نگاه کرد. نگاه مرد مدت‌ها بود که خیره و کنجکاو به خون روی گونه‌ی «زهر» ثابت مانده بود. «زهر» شتابان گفت:

- می‌خواستم از صدیقه یک میخ طویله بگیرم برای گهواره‌ی بچه‌ام. . .

قطره‌ای از خون چکید روی چادرش. «زهر» با گوشه‌ی چادرش خون را پاک کرد. اشک چشم‌هایش را سوزاند. رویش را کرد طرف دیوار و حق‌حق گریه‌اش بلند شد. مرد چکش را گذاشت زمین و دوید طرف «زهر».

پارچه‌ای را که سر بند آویزان بود، برداشت و به «زهر» داد تا دور سرش ببیچد. در حالی که به رنگ پریده‌اش نگاه می‌کرد، با مهربانی گفت:

- چیزی نمی‌خوای؟ هیچ چیز دیگه‌ای؟!!

«زهر» شتابزده گفت:

- نه. . . خدا عمرت بده. . . خدا از آقایی کمت نکنند. . .

و راهی منزل شد. اما حقیقت این بود که «زهر» گرسنه‌اش بود. بچه‌اش هم شیر می‌خواست. همانطور که قدم بر می‌داشت پیش خود فکر کرد: «تا کی می‌تونم صورتمو با سیلی سرخ نگه دارم؟»

دل به دریا زد و به عقب سرش نگاه کرد. مرد هنوز در نیمه‌ی در ایستاده بود. «زهر» برگشت و با شرم گفت:

- اگه دارید چند تومنی قرض می‌خواستم. . .

مرد دستش را کرد توی جیبش و چند تومان گذاشت دست «زهر». انگشتان گرم مرد اندکی روی سردی کف دست «زهر» مکث کرد. نگاهشان مثل یک مدار نامرئی انرژی، چیزی را در درونشان جابجا کرد. طوری که «زهر» نفهمید چطور به در دکان نانواپی رسیده است. به شعله‌های آتش تنور زُل زد. . . به شعله‌ها. . .
حاکم زیر لب گفت:

- استغفرالله ربی واتوب و الیه. . .

«زهر» از گوشه‌ی چشم به زنان قلچماق و بعد تفنگدارها نگاه کرد و احساس کرد که باید سردی غریبی در تن آنان دویده باشد.

زخم سَرِ «زهرا» خوب شده بود. حالا کنار مرد نشسته بود روی یکی از صندلی‌های طبقه‌ی دوم اتوبوس و از آن بالا همه چیز به نظرش شفافتر و زیباتر شده بود.

مرد چند قوطی شیر برای بچه‌اش خریده بود و برای او هم یک پیراهن.

روز جمعه بود و «زهرا» یکروز تمام را در کنار مرد گذرانده بود. «زهرا» مثل یک دختر شانزده ساله گفت:

- محسن... امروز چه روز خوبی بود...

محسن دختر بزرگ «زهرا» را روی شانه‌هایش نشان داد و از اتوبوس پیاده شد.

حاکم با لحن نیشداری پرسید:

- در مدتی که همسرتان به خانه نمی‌آمد. خرج شما را چه کسی عهده‌دار می‌شد؟

- من از مدت‌ها پیش منزل این و آن کار می‌کردم آقا...

«زهرا» متوجه شد که با این جور کارکردن‌ها خرج کرایه اتاقش هم در نمی‌آید. تازه بچه‌هایش هم به پرت و پیسی افتاده بودند. حتی موقعی که محسن برایش توی یک مهد کودک کار پیدا کرد. صاحب مهد کودک عذر بچه‌هایش را خواست. و فقط در صورتی می‌توانست بچه‌هایش را در آنجا نگهدارد که از حقوقش کم کنند. و تازه باز هم فقط کرایه اتاقش در می‌آمد.

«زهرا» به همین هم قانع بود. تا کی می‌توانست بچه‌هایش را به این همسایه و آن همسایه بسپرد و همسایه به بچه‌هایش تریاک بخوراند! علاوه بر همه‌ی اینها هزارجور حرف برایش درآورده بودند. همین اقدس که پسرش تازه تفنگدار شده بود و از برکت تفنگ پسرش توی محله برای خودش کسی شده بود. بنای ناسازگاری را با «زهرا» گذاشته بود که زنی تنها چقدر تا دیر وقت این ور و آن ور بپلکد؟! ..

یکبار هم گفته بود که: «قسم می‌خورم انگاری فلفل تو تُنکه‌اش کردن. دیدی لُپ ورداشته!»

«زهرا» از لحظه‌ای که آمده بود توی این محله از اقدس بدش می‌آمد. چشم‌های سبز و ورقلمبیده. هیکل آندهور و صدای بلند و مردانه‌اش که با لهجه هم صحبت می‌کرد. او را می‌لرزاند. همیشه اقدس را می‌دید که با قصاب و سبزی فروش گرم صحبت بود و یا کمرکش آفتاب سر کوچه می‌نشست و دست‌هایش را سایه‌بان چشم‌هایش می‌کرد و عبور و مرور عابران را زیر نظر داشت. از زیر تُنبانش پاهای بزرگ با موهای فرفری مردانه‌اش می‌زد بیرون و مردم محل را بازخواست می‌کرد. و یا با مستأجرهایش سَرِ هیچ دعوا راه می‌انداخت.

از وقتی که محسن با «زهرا» جفت شده بود و خرجش را به گردن گرفته بود. زندگی «زهرا» جور دیگری شده بود. مثل یک اسب جوان کار می‌کرد تا سر هفته برود و محسن را ببیند و او هم کم و کسری‌های زندگی‌اش را جبران کند.

محسن زبان دل «زهرا» را می‌فهمید. با تمام جوانی‌اش. پخته و کارگشته بود.

مدتی بود که اصلاحاتی در تمام شهر انجام گرفته بود. اما نه وضع «زهرا» تغییر کرد و نه محسن.

«زهرا» می‌گفت: اگر صبر کنیم شاید خیلی چیزها عوض بشه. اما محسن چشمش آب نمی‌خورد. همیشه می‌گفت: درد ما این طوری درمون نمی‌شه که از جیب یکی دربیارن. بذارن توی جیب یکی دیگر... این وسط هم یه عده مفت‌خور چیزایی گیرشون بیاد. باید پی درمون واقعی‌اش باشیم.

«زهرا» توی مهد کودک در حالیکه به حرف‌های محسن فکر می‌کرد. رؤیای روز جمعه را هم در سر می‌پروراند. روزهای جمعه خستگی یک هفته کار از تنش بیرون می‌رفت. همراه بچه‌ها و محسن در صندلی عقب اتوبوس دو طبقه می‌نشست و از بالا شهر را با ولع نگاه می‌کرد.

آخر شب بود که از اتوبوس پیاده شدند. محله تاریک بود. «زهرا» به آهستگی در

اتاق را گشود. آنطور که هیچ مستأجری صدای چرخش در را نشنود. بچه‌ها را در جایشان خواباندند. محسن توی تاریکی ایستاد و تن ملتهب و تبادارش را می‌خواست با آغوش «زهر» آرام کند. گونهی «زهر» را بوسید و جای زخم سرش را. . . .
حاکم روی میز کوبید و فریاد کشید:

- شما به عنوان یک زن مسلمان چگونه به خود اجازه دادید که. . .
محسن با هیجان گفت:

- تصدقت بروم «زهر»

هیكل لاغر و تکیده‌ی «زهر» مثل یک بانوی خوشبخت راست شد. با چهره‌ای پریده‌رنگ بازوانش را دور تن محسن حلقه کرد و نفهمید چند بار زیر لب گفت محسن. . . .

زن قلچماق گوشه‌ی لبش را به دندان گزید و گفت:

- ای شیطان گور به گورت بکنه انشاءالله زن!

و «زهر» صدای همهمه شنید و دشنام. . . .

- به نام خدا سنگسارش کنید. . . .

حاکم مشت بر میز کوبید و برافروخته فریاد کشید:

- ساکت. . . ساکت!! . . .

«زهر» در کنار محسن اولین بار بود که حس داشتن یک حامی را احساس کرد. محسن «زهر» را به نرمی کشاند روی سینه‌اش و درون حلقه‌ی بازوانش جایش داد. در این حلقه بود که «زهر» در ضمن گریه خندید. . . .

اقدس که در جایگاه شاهد نشسته بود. وقتی دهانش را باز کرد. از هُرم نفسش که بوی کشتارگاه می‌داد. «زهر» چادرش را روی بینی‌اش کشید.

- بله آقا. . . خودم به چشم خودم دیدم. زنیکه توی خونه‌ی خودش بند نمی‌شد. انگار خونه‌ی من دروازه‌ی شهر شده بود. هی می‌آمد و هی می‌رفت. آقا به عصمت فاطمه زهرا قسم که چهار گوشه‌ی خونه‌ام مُهر تبرک امام رضا رو نشوندم که

روزی سر خشت خشتش که با خون و دل بالا بردم مُهر بی‌ناموسی نخوره. من چه می‌دونستم آقا. کف دستمو بو نکرده بودم که بدونم یارو عفتشو سر دروازه جا گذاشته یا نه؟. . . آقا چی بگم. . . .

- آیا روابط غیرشرعی را مشاهده نموده‌اید؟

- بله آقا. . . به حضرت عباس خودم به چشم خودم دیدم آقا. . . .

- شهادت می‌دهید؟

- بله آقا از هر دوتا چشمش کور بشه هر کی بخواد دروغ بیاغه. . . .

- بفرمایید بنشینید.

زن قلچماق سقلمه‌ای به پهلوی «زهر» زد و گفت:

- چادرتو درست بیچون بدبخت!

«زهر» فکر کرد: چرا متهم اوست؟ چرا اقدس نیست؟ چرا آنهمه آدم. آنهمه آدم که مثل سایه‌های نامرئی در روز روشن خون آنهمه آدم را می‌ریزند. متهم نمی‌شوند؟. . . خوب. . . آنها لابد همان‌هایی هستند که متهم می‌کنند. . . . مگر او چه کرده است جز اینکه مردِ مهربانی را بوسیده است و مهربانی تنش را با مهربانی به مردی که مهربان بوده است بخشیده است.

حاکم دهن دره‌ای کرد و منشی دادگاه مثل ملا مکتبی‌ها حکم را از روی ورقه خواند. «زهر» فقط چند کلمه را شنید:

- بانو زهرا. . . حکم صادر شد. . . سنگسار. . . .

تن زهرا یکباره لرزید.

صدای الله اکبر فضای پرهیجان دادگاه را ترکاند. «زهر» ناگهان از جایش بلند شد. زُل زد توی چشم‌های حاکم و دوید. . . نعره‌کشان عبای حاکم را چنگ زد. سعی کرد توی صورت حاکم تف کند. اما آب دهانش خشکیده بود. . . تفنگدارها به طرفش حمله بردند. . . همهمه در دادگاه پیچید.

دو زن قلچماق «زهرا» را کشان کشان به حمام بردند.

- لباس‌ها تو بکن مادر قعبه . . .

زمین لیز و مفروش از خزه بود. بوی مرگ می‌داد و بوی غسالخانه. . . و بوی فاضلاب‌های نزدیک خانه‌شان. چند بار نزدیک بود روی کاشی‌های رنگ‌مرده بلفزد. دو زن قلچماق روی سرش آب ریختند. . . نه یکبار. . . نه دو بار. . . ده بار. . . صد بار آب سرد ریختند. . .

- جلوی خدا روت سیاه نشد بدبخت؟

- غسل کن زن!

- از خدا طلب مغفرت کن. . . از خدا. . .

«زهرا» نعره زد: خدا. . .

بعد ناگهان سکوت کرد. . . ناگهان. . . سکوت کرد. همانجا بود. آن لحظه. . . آن لحظه که ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد. از خود پرسید: خدا؟ من چه موهوم این کلمه را صدا می‌زنم. اصلا خدا کیست؟ خدا چیست؟ خدا یعنی چه؟ اصلا برای چه به دنیا آمده‌ام؟ برای چه دارم مجازات می‌شوم؟ برای چه دارم می‌میرم؟ آنهم چنین مرگی؟

مرد سیاهپوش با کفن سفید در دست آرام آرام نزدیک شد. «زهرا» به آرامی گفت: بچه‌هام. . . و زردابه‌ای تلخ و رقیق روی دست‌های زن قلچماق ریخت. . . زنی کاسه آبی را به لب‌های «زهرا» نزدیک کرد. «زهرا» گفت نه. . . و رویش را برگرداند. برای اولین بار ناگهان هستی که - هرگز تا آن لحظه به آن فکر نکرده بود - برایش از معنا خالی شد. توی سرش پر از پرسش بود. پر از فکر. . . گویی در این مدت کوتاه تجربه‌های بی‌شماری اندوخته. . . گویی تا این لحظه هیچ چیز را نمی‌دانسته. . . دلش خواست بچه‌هایش را ببیند. . . نه. . . دلش نمی‌خواست بچه‌هایش را ببیند. . . برای چه ببیند وقتی که خودش نمی‌داند چطور و برای چه توی این دنیا پرتاب شده است. . . نه. . . هیچکس را دلش نمی‌خواست ببیند. . . هیچکس. . . هیچکس را.

دو زن قلچماق «زهرا» را توی کفن سفید پیچاندند. . . و او را به میدان آوردند.

«زهرا» از پشت کفن سفید. سایه‌ی محو آدم‌ها را می‌دید که با دندان‌های زرد کج و کوله می‌خندیدند. که هر کدام قلوه سنگی بزرگ در دست داشتند و درباره‌ی بزرگی قلوه سنگ‌هایشان با هم مباحثه می‌کردند. چه هیجانی برای کشتن توی پیکرشان بود. . . چه لذتی. . . چه لذت پُرتشجی توی پیکرهای حقیرشان بود. . .

پیکر کفن‌پیچ «زهرا» را توی گودال گذاشتند تا گردن. . . چه سرد بود خاک چه سرد. . .

ناگهان سکوت شد.

«زهرا» از پشت کفن. سایه مردی را دید با عمامه و ردای تیره که سوره‌ای از قرآن را خواند: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم . . . و . . .

اولین سنگ رگ شقیقه‌اش را ترکاند و دومین سنگ تخم چشمش را

.....

و سنگ‌ها. . . سنگ‌ها. . . سنگ‌های دیگر . . .

تهران ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹